

دل آرام

ریحانه فرج‌اله

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، باز نویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

برای خانواده عزیزم که وجودم از مهرشان تبلور یافت
و
به همسرم عزیزم سامان به پاس دریای بیکران عشقش...

سرشناسه	فرج‌اله، ریحانه،
عنوان و نام پدید آور	دل آرام / ریحانه فرج‌اله
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	۶۷۴ ص.
شابک	978-964-193-152-2
وضعیت فهرست نویسی	فیبیا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۱ : ۷۱۶۴د۸ / PIR۸۱۵۹/ر
رده‌بندی دیوبی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۳۰۸۷۶۵
تاریخ درخواست	۱۹۳۱/۱۲/۰۲
کد پیگیری	3086485

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

دل آرام

ریحانه فرج‌اله

چاپ دوم: پاییز ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: الهام صمدزاده خامنه

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

تایپ و صفحه‌بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-152-2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

به نام آن که هستی از آن اوست

«در دل من چیز است مثل یک بیشه ی نور

مثل خواب دم صبح

و چنان بی تابم که دلم می خواهد بدوم تا ته دشت بروم تا سرکوه

دورها آواییست که مرا می خواند:

بهترین چیز رسیدن به نگاه هست که از حادثه ی عشق تر است.»

سهراب سپهری

بزرگ ترین شادی زندگی را زمانی احساس خواهی کرد که عشق را لمس

کنی، چرا که هدف آفرینش انسان و سرآغازگر هستی عشق بوده است و بس...

عشق آن شعله ست کوچون بر فروخت

هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

«مولوی»

وقتی که عاشق می شوی، کلمات حصار ذهن را تاب نمی آورند. بی تاب

می شوی، بی خواب می شوی، قرارت بی قرار است، عشق هستی ات را

دگرگون می سازد. پروانه وار به گرد معشوق می سوزی و از آتش این عطش

اوج می گیری. روح پرواز می کند در لامکان و از زمین خاکی فاصله

می گیرد.

باید کار کنی، قدمی برداری و به همه بگویی که عشق را شناخته ای...

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم

بسنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم

«حافظ»

از من می‌گذری برای او، برای ما...

عشق چود در سینه‌ام بیدار شد از طلب پاتا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم حیف از آن عمری که با من زیستم

«فروغ»

جسم و خواهش تن هیچ می‌شود، پوچ می‌شود و تو بالا می‌روی تا اوج...

می‌روم بالا تا اوج من پر از بال و پر

راه می‌بینم در ظلمت، من پر از فانوسم

«سپهری»

قلم روی کاغذ لغزید و این نوشته‌ها آرام دل بی‌قرارم شد. با امید درک

عاشقانه‌ی هستی برای شما.

«ریحانه فرج‌اله.»

۱۳۹۲/۴/۱۲

۱

با خوردن چند ضربه به در و شنیدن صدای عمه چشمانم را گشودم.

- عزیزم کلی کار داریم نمی‌خوای بلند شی؟

نگاهم از پس پرده‌ی رقصان حریر با آسمان در آمیخت. آسمان هم مثل دل من ابری بود. پرده را کنار زدم و پنجره را گشودم. نگاهم در آسمان خاکستری حل شد. بالذتی وصف‌ناپذیر بوی نم باران را به درون شش‌هایم فرستادم.

هنوز چشمانم از بی‌خوابی دیشب می‌سوخت. صدای حامد در خاطر من طنین انداز شد، «کاش می‌دونستم راز بین تو و آسمون چیه که از نگاه کردن بهش سیر نمی‌شی!» لبخندی کنج لبم خزید، حامد حتی به آسمان هم حسودی می‌کرد! زیر لب چند بار زمزمه کردم، «حامد...»

امروز باز می‌گشت و دوباره.... به سختی نگاه از آسمان گرفتم. چرا که صدای عمه هر لحظه بلندتر از قبل می‌شد. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفتم تا بیشتر از این حرص نخورد. با لبخندی مملو از محبت، صبح به خیر گفتم و عمه با دلخوری جواب داد. ناراحت نشدم می‌دانستم امروز برای او روز بزرگی است. حامد بعد از سه سال دوری باز می‌گشت. سه سالی که شاید به اندازه‌ی سال‌ها طولانی می‌نمود. حامد فقط پسرش نبود بلکه همه‌ی

آن قدر خودم را سرگرم انجام کارها کردم که نفهمیدم چطور ثانیه‌ها ساعت شدند و هوا تاریک شد. قرار بود مهمان‌ها از فرودگاه به خانه بیایند. خوشبختانه عمه از پیشنهاد من برای ماندنم در خانه استقبال کرد و من از رفتن به محیط شلوغ فرودگاه معاف شدم.

با شنیدن صدای در به خودم آمدم. روسری‌ام را مرتب کردم و با منقل اسپند به پیشواز مهمان عزیزم رفتم. وقتی که مثل سابق مشتاق و مهربان در نگاهم خیره شد، تازه فهمیدم چقدر دلتنگش شده بودم. از نگاه خیره‌اش سرم را پایین انداختم.

- خوش اومدی!

حرفی نزد، اما فکر کنم صدای ضربان قلبش را همه می‌شنیدند. با این فکر سرخی شرم گونه‌هایم را رنگی کرد. عمه با خنده گفت:

- فکر کنم الانه که بچه‌ام از دود اسپند خفه شه.

با شنیدن این حرف رویم را برگرداندم و با قدم‌هایی بلند به سمت آشپزخانه رفتم و تا وقتی که همه‌ی مهمان‌ها یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند خودم را سرگرم کارها کردم و بیرون نرفتم. حتی برای خداحافظی کردن! خوشبختانه مهمان‌ها که همگی از بستگان شوهر عمه بودند به رفتارهای عجیب من عادت داشتند و مثل همیشه زمزمه می‌کردند:

- از بیچگی‌اش هم یه چیزیش می‌شد.

من نه تنها از شنیدن این حرف‌ها ناراحت نمی‌شدم، بلکه از این که همه به حریمی که دارم احترام می‌گذارند و از من توقع ندارند که مثل آن‌ها رفتار کنم، خوشحال هم می‌شدم.

- دل آرام...

با شنیدن صدای حامد درست کنار گوشم یکه‌ای خوردم و از دنیای خیال بیرون آمدم. شیر آب را بستم و به سمتش چرخیدم. در حالی که خود را مشغول خشک کردن دستهایم نشان می‌دادم، آهسته زمزمه کردم:

- بله؟

آن قدر صبر کرد تا سرم را بالا آوردم، بالاخره نگاهم را غافلگیر کرد و خیره در چشمانم گفت:

- خیلی بی‌رحمی!

خودم بهتر از هر کسی می‌دانستم چرا... اما خود را متعجب نشان دادم و پرسیدم:

- برای چی؟

نگاه غمبارش را از صورتم گرفت و سرزنش آمیز گفت:

- سه ساله که ندیدمت، حالا بگذریم از همه‌ی بی‌معرفتی‌هات، یه بار نشد یه تماس بگیر و حال رو بپرسی، هر وقت هم من، دلم هواتو می‌کرد یا دانشگاه بودی یا سرت درد می‌کرد یا...

حرفش را خورد و ادامه داد:

- اصلاً ولش کن گله کردن‌ها رو.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تو این مدت همش به برگشتن و دیدن تو دل خوش بودم که اینم شده استقبالت!

صدایش سرزنش آمیز بود. شرمنده از حقیقتی که می‌گفت نزد خود اعتراف کردم «انگار حامد تنها کسیه که نمی‌خواد باور کنه من یه چیزیم می‌شه.» با شرمندگی گفتم:

- فقط می‌تونم بگم معذرت می‌خوام، همین!

کلافه نگاهم کرد. توی ذوقش خورده بود. شاید در این سالها تصور می کرد دانشگاه رفتن از من دختر دیگری ساخته باشد و حالا دوباره با دلارامی روبه رو بود به مراتب سردتر از قبل. نمی دانم طنین آه غمناکم را شنید یا نه؟ اما غم نگاهم را تاب نیاورد و از آشپزخانه خارج شد. به اطرافم نگاهی انداختم، متوجه شدم دیگر کاری نمانده که انجام بدهم. انگار نه انگار که سی نفر مهمان در خانه داشتیم، با خیالی آسوده به اتاقم رفتم. حالا عمه خوشحال می شد و دلخوری امروز صبح را فراموش می کرد.

روزها از پی هم می گذشت، آسوده تر بودم و نگرانی ام بابت برخورد با حامد تمام شده بود. حامد فهمیده تر از آن بود که مثل پسرهای تازه به بلوغ رسیده برای به دست آوردن رضایت من هر لحظه سر راهم سبز شود. دوباره مثل گذشته ها با من رفتار می کرد. مهربان و دلسوز و صمیمی، دیگر دوست نداشتم به حرف هایی که سه سال از آن فرار کرده بودم، فکر کنم. حرف هایی که شب قبل از سفرش به زبان آورده و دنیای آرام مرا به هم ریخته بود. هنوز کلمه به کلمه اش را به خاطر داشتم:

«دلارام، من مجبورم که برم، نه صرفاً به خاطر خودم، بلکه به خاطر تو و آینده مون!»

با تعجب نگاهش کردم.

«به خاطر من؟!»

از معدود دفعاتی بود که دستپاچه بود و با دلهره ای خاص صحبت می کرد، انگار خودش هم شک داشت که چه بگوید و یا شاید چگونه بگوید؟ خودم را نباختم و با آرامش همیشگی نگاهش کردم. همان طور که فکر می کردم، آرام تر شد. نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

«هیچ وقت فکر نمی کردم که این لحظه این قدر سخت باشه، سالهاست که با خودم تمرین می کنم چطور از احساسم با تو صحبت کنم با تویی که زندگی منی و هیچ وقت نمی خوام اینو قبول کنی که اگر من نفس هم می کشم برای توست.»

نفس در سینه ام حبس شد. پس از چند ثانیه مکث گفت:

«خودم هم نمی دونم چی باید بگم؟ اصلاً چطور بگم؟ می دونم الان موقعیت خوبی نیست، می دونم تو تازه پدرت رو از دست دادی و عزاداری.

منم باورم نمی شه که دایی فرهاد این قدر زود ما رو تنها بذاره.»

حالا چشمان هر دویمان از غمی مشترک نمناک شده بود.

«تصمیم داشتم برای عید پیام ایران و تو رو از دایی خواستگاری کنم.»

بغض اجازهی نفس کشیدن را از من گرفته بود.

«اما انگار تقدیر هیچ وقت نمی ذاره که همه چیز طبق میل آدم پیش بره.»

تازه متوجهی منظورش شدم و مبهوت از سخنانش نظاره گر ویرانی دنیای برادرانه اش شدم. «پس در تمام این سالها مرا جور دیگری دوست داشته پس...» نه... نه، این امکان نداشت، حتی اگر خودش هم بگوید نمی توانم باور کنم. دیگر چیزی از حرف هایش نمی شنیدم، چرا که از دنیای بیگانه ای با من حرف می زد، از عشق، از ازدواج، نه!

فقط فهمیدم که از من خواست منتظرش بمانم. چقدر ساده بود حامد، تصور می کرد اگر او نباشد شاهزاده ای سوار بر اسب سپید می آید و پرنسس زیبای او را از آن خود می کند. مسخره بودن این رویا لبخند را بر لب هایم آورد. از خودم حرصم گرفته بود، می بایست خوددارتر از این باشم که با چنین چیزهایی خود را ببازم. این پیشنهاد در زندگی من چیز عجیبی نبود.

همه ای این تفکرات در کمتر از دقیقه ای رخ داد و من خود را پیدا کردم.